

۲- در مناظره قوس و ریح و مدح شهریار منویب چهارم

هر سلامی را در گزخمی است اندر کارزار
لیک آن کو هم بجای خویش زخم آورد و دور
هر دور روزی جدال افتاد با هم در سخن
ریح گفت "از تو که قوسی افضل من بهتر از آنک
قوس گفت "ار چون قدیاری تو چه بود به گزشت
ریح گفت "بد عصای موسی مرسل چون
قوس گفت "بد عصای موسی آری چون تو لیک
ریح دیگر ره به تندی گفت "تو کوه قندی
قوس گفت "ار کوه ام من کوه تان سبب بوند
ریح گفت "ای شوخ با خاشاک بک زمان تا فضل خویش
آن منم که قطر خون دارم منقط را غ و دشت
هم یکی چینی با هم یکم ترا حال است دم
از من آمدن و پیروزی دلیران عرب
قوس گفت "بنا گفتی یافته اکنون یک بیک
از هر طرف منم بردشت رزم انجم نشان
هم بقوت زنده پیلیم از هم به هیبت شتره شیر
بر جهان ترال، چون کب تیر من، بار و تمام
بر بهتر منی تو که را آنجا که جنگ

زخم سخت آن دان اگر آن گردد و در کار
ریح و قوس است آلت جنگ آوران کین گذار
این بر آن آورد محبت، آن بدین کرد افتخار
تو چو پشت عاشقی، من چون قد لب ننگار
من چنان کار روی یارم گر توئی چون قد یار
آنکه شد مار و بر آورد از سر دشمن دمار
آن عصایم بشبه من شد چون بر اعدا گشت مار
مردم کوتاه سبب باشد و نابرد بار
تو درازی، و دراز احمق بود، زری هویشار
من بگویم، چون بگویم، آن زمان پاسخ گذار
آن منم که شکل کین سازم مخطط کوه و غار
هم یکی جنبان در ختم کم ز پولاد است بار
از من آمدن است بحق شاهان کبار
پاسخ از من بشنو و عقلت بلفظم بر گمار
وز غمام کین منم بر جان خصم اما سن باد
هم به پیش تند با دم، هم بسوزش تفتنه نار
وز هو قوس قزح، چون من پدید آرد بهما
هم به سحر ابر بکار آیم من و هم در حصا

شاخ میوه درخزان چون من گردم گاو بر
 فخر چندی کنم اگر تو طویلی، من قصیر
 و در عرب راز نیتی گشتی تو، اکنون ترک را
 صاحبست را در سفر تو شمه نتانی داد تو
 رخ کاین بشیند عاجز گشت، عذر آورد گفت
 تا سور میراجل، والا منو چهره اصل ملک
 جو در طبعش مکان، فریادش را خلقش در است
 هفت گردون را بدو زد تیر او در یک روش
 مهر و ارد چادر از گرد او همه از آتش لباس
 خسر و از خدمت بنده تیاد سپهر، لیک
 لاله بودم روی، و قمار این موی لیکن گشت چرخ
 کوهن زمی که شود، عواصم زی در یار و دو
 تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود

ماه گردون هر نمی چون من شود وقت زنا
 که چنار بی ثمر، بهتر درخت سیب و نار
 ز نیست ترکان منم، و ز من غریب شد تار
 از هو امن آورم مرغان صید از مرغزار
 راست گفتمی وین دنیا محنتی، مگر از شهر تار
 تاج شاهان و شجاع دولت و فخر بتار
 فضل را خاطرش معدن، عقل را رایش عیار
 هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شمار
 زهره پیرایه تر پیکانها، ز حل از خون ازار
 دیر شد تا دورم از او ای و یار و همگسار
 زیر خیری لاله ام نبهت، وزیر پرف قار
 تا اگر این زر برده و آن در بیاید شاهوار
 کی عجب پس گرز زودت باز گروم ساز خوا
 (اسدی طوسی)

بنام مجمع اللطائف منظر جمیل بزم قندی (در حد فود ۹۵۲ هجری)

۳- مناجات

الهی غنچه امیر بکشای
 بخندان از لب آن غنچه باغم
 درین محنت سرای می مواسا
 ضمیرم را پاس اندیشه گردان

بگلی از روضه جاوید بنمای
 و ز آن گل عطر پرور کن دماغم
 به نعمت های خویشم کن شناسا
 ز بانم راستایش پیشه گردان

سه مختلف گیرد - سه خوش حال و فرخاک و شادمان سه نیا موهبتی -

ز تقویم خرد به روزیم بخشش
 ولی داوی ز گوهرنج بر گنج
 کثاوی نافع طبع مراناف
 ز شرم خامه را شکر زبان کن
 سخن را خود سرا بجای نماندست
 درین خمخانه سشیرین فسانه
 حریفان باده با خوردند و رفتند
 نه بهیم پخته زین بزم و خامی
 بیا جامی! را با کن شرساری

بر اقلیم سخن فیروزیم بخشش
 ز گنج دل زبان را کن گهرنج
 معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
 ز عطر م نامه را غیر نشان کن
 وز آن نامه بجز نامی نماندست
 نمی یا بزم صدالی زان ترانه
 تهی خمخانه با کردند و رفتند
 که باشد بر کفش زان باوه جامی
 ز صاف و درو پیش آرا پنجه داری
 (یوسف زینجای جامی هم)

۴- وله ایضاً فی المناجات

خداوند! از مستی ساده بودیم
 تخت از نیست ما را هست کردی
 ز ضعف تا توانائی رساندی
 خستادی ما روشن کتابی
 میان نیک و بد تخلیط کردیم
 ره فرمودنی با نیک سپردیم
 تو نگذشتی ز دستور عنایت
 بر آن نور از تو گیرم پوشی نیست
 زنا کوشیدن خود در خروشم
 چو دانا چون دان گشته غرق است
 ز دستانمای نفس ناخوش آهنگ

ز بیم نیستی آزاده بودیم
 بقید آب و گل پا بست کردی
 ز نادانی به دانائی رساندی
 به امر و نهی فرمودی کتابی
 گوی افراط و گت تفریط کردیم
 به نافرمودنی با پافشردیم
 نه پوشیدنی ز ما نور بدایت
 چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست
 بده توفیق کوشش ما بکوشیم
 ز دانش ما به نادانی چه فرق است
 کن بر راه حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم واهی
از آن ره خوان سوی درگاه مارا

ز رحمت سوی بایکشای راهی
به ایمان بر برون همراه مارا

۵- همو گوید در صفت شب

شب خوشی همچو صبح زندگانی
ز جنبش مرغ نوهای آرمیده
درین بستان سرای پر نظاره
سگان را طوق گشته حلقه دم
ر بوده در و شب هوش عس را
ستاده از دهن کوبی دهن کوب

نشاط افزا چو آیام جوانی
حوادث پای در دامن کشیده
نمانده باز جز چشم ستاره
در آن حلقه ره فریارشان گم
زبان بسته جرس جنبان جرس را
بجوش خواب دستش بسته بر چوب

۶- منازل عمر شیخ نظامی است

حدیث کودکی و خود پرستی
چو عمر از بسی گذشت یا خود از بیت
نشاط عمر باشد تا چهل سال
پس از پنجه نباشد تندرستی
چو شصت آمد، شکست آمد بدیوار
به هشتاد و نو چون در رسیدی
وز آنجا اگر بصد منزل رسائی
پس آن بهتر که خود را بشاوداری

رها کن کان خمار می بود و سستی
نمی باید و گر چون غافلان ز ریت
چهل چون شد، فروریزد بزوبال
بصر کندی پذیرد، پای گستی
چو هفتاد آمد، افتاد آلت کار
بسیاستی که از گیتی کشیدی
بود مرگ و بصورت زندگانی
در آن شادی خدار ایاوداری

۷- مرثیه و شاهان و سلطان بر است

<p>سرو بالای تو در خاک، در نیت دریغ دامن پیرین عمر تو ای یوسف عهد ای بنجاک لحد و تخته تا بوست اسیر جای آن بود، که جای تو بود در دید</p>	<p>زیر خاک این گهر پاک، در نیت دریغ شده چون امن گل پاک، در نیت دریغ سرو آزاد تو خاشاک، در نیت دریغ راستی جای تو در خاک، در نیت دریغ</p>
--	--

۸- مرثیه فرزند از مولانا عبدالرحمن جامی

<p>ریختی خون دل از دیده گریان پدر نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک جان خود بدید و جان تو عوض بتاند خواب دیدت که دل جمع پریشان کسوی</p>	<p>رحم بر جان پدر نادت ای جان پدر تو هم از خاک بر آ، ای گل خندان پدر گر بود قابض ارواح به فرمان پدر راست عاقبت این خواب پریشان پدر</p>
---	---

وله ایضاً

<p>زیر گل تنگ دل ای غنچه رخنا چونی! سلک جمعیت مایی تو گسستت ز هم می شود دیده بینا ز بخاری تیره روبرو سخرای عدم تافتی از شهر وجود چون کسی نیست که صورت حالت پرسم</p>	<p>بی تو ما خرقة به خونیم، تو بی ما چونی؟ ماکه جمیم، چینییم، تو آتش چونی؟ زیر خاک آمده ای، دیده بینا چونی؟ من ازین شهر ملولم، تو به صحرا چونی؟ بپرستین دل خود ز خیالت پرسم</p>
---	--

۱۰- فیضی راست

<p>من برای میروم کجا قدم نامحرم است</p>	<p>وز مقامی خرف می گویم، که دم نامحرم است</p>
---	---

خوش دل، گردیده من شد سفید از انتظار
 ما اگر کتوب نوشتیم، عیب ما مکن
 هر کجا جان می رود، تن را در آنجا بدار
 فیضی از بیم نشاط ما حریفان غافلند

کز پی دیدار جانان دیده هم تا محرم است
 در میان راز مشتاقان قلم تا محرم است
 هر کجا سلطان کند خلوت، چشم تا محرم است
 هر کجا جام می گیریم، جم تا محرم است

۱۱- اژدهاست که بر است

یک روز عقابی ز سر سبک هوا خواست
 اندر سر خود کرد بسی کبر و منی را
 گردل شودم تنگ درین عالم خاکی
 نسرین فلک را بمن از عالم دعوی
 گریخت گتم جانب افلاک، به بینم
 جز من که تو اندک پرورد همه عالم
 اینجا که منم از نبی آدم نرسد زخم
 بسیاری کردوز تقدیر نه ترسید
 ناگه در گمین گوشه یکی سخت کنانی
 از شست جوان، تیر چنان تیز باد زشت
 بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
 بر خاک بیفتاد و و طیان گشت چو پای
 آن لحظه کجا بودم، و این لحظه کجا ایم
 ستمش عجب آمد که ز تو نیست و ترا من
 چون نیک نظر کرد، پر خویش برودید
 در قهقهه یک دو صد چنگل باز است

وز بر طمع بال به پرواز بیار است
 گفتا که همه روی زمین در نظر ما است
 بر طارم افلاک مرا مسکن و ما و است
 در قوت پرواز کجا زیره و یار است
 یک یک سر سوی که تمان در تیره دریا است
 زیرا که گمین پرش من عالم بالا است
 گریخت پیوست و گری بازوی برنا است
 گفتا که "فلک در پر من واله و شد است
 تیری ز قضا و قدر انداخت برود است
 گفتی که، گر رفتن او تا به تریا است
 از عالم علویش به سفلیش فرو خواست
 گفتا که "فلک راز چه با ما همه خواست
 این لحظه دلم پر غم و اندوه ز سود است
 این تندی و تیزی و پیدن ز چه پیدا است
 گفتا عجز که نایم، هم از است که بر است
 و اندر پس هر خنده دو صد گریه تریا است

سعدی بدزآورد ز سرش کبر و منی را	ویدی که عقابی که منی کرد چه بر خاست
---------------------------------	-------------------------------------

۱۲- کلام حکیم کراتی شیخ نظامی

<p>تان جوین و خرقه پشمین و آب شور بایک دو سمنین، که نیر ز دبه نیم جوی تار یک کلبه که فی روشنی آن گراز سپهر عقده شریا فرستدم در روی بنجاک پای قناعت که ننگم تاج حوص بر ننگنی از زمین دل</p>	<p>سی باره کلام و حدیث پهمبری در پیش چشم تهمت شان ملک بخوری پیوده منتهی نهند شمع خاوری از روی مهر بر طبق ماه مشتری تا این حدیث را توبه بازیم نشتری از شاخ دین دمی نتوانی که بر خوری</p>
---	--

۱۳- مصلح الدین شیخ سعدی راست

<p>نظر کردم به چشم زانی و تدبیر نگویم لب ببند و دیده بر روز زمانی ببحث علم و درس تنزیل زمانی زود و شطرنج و حکایات خدایت آنکه ذات بی مثالش</p>	<p>بدیدم به ز خاموشی تحصالی ولیکن هر مقامی را مقابلی که باشد نفس انساں را کمالی که باشد عقل را دفع ملالی نگرود هرگز از جالی به جالی</p>
---	---

۱۴- قدوة الشعراء حکیم انوری راست

<p>در حدود ری یکی دیوانه بود و رتبه زودی بسالی یک دو بار</p>	<p>سابل و مه کردی بطرف دشت گشت جانب شهر آمدی از طرف دشت</p>
---	--

<p>گفتی ای آنا که تان آماده بود قائم و سنجاب در سر ساسه چار گر شمارا کار سازی بد چه شد راحت نیستی و رنج نیستی</p>	<p>گاه قرب و بعد این زربینه طشت توزی و کتان به گبرامهفت هشت فرجه مارا بود بی برگی چه گشت بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت</p>
---	---

۱۵- این مبین راست

<p>شفیده تو که محمود غزنوی شب دی یکی فقر در آن شب سر تنور گزید چون صبح گشت بر آورد نعره گای محمود</p>	<p>نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت شب تنور بر آن در دمنده خود گذشت شب سمور گذشت شب تنور گذشت</p>
---	---

۱۶- وله

<p>ولا ابار جهان بر گردن جان به سیم و زر مشو بینا ز ما گل بجام چرب و شیرین سلاطین مرا خیزد ز بحر دل گزله ولی با همیست اهل زمانه دریغ ابن مبین جانی که آن چا</p>	<p>منه چندین که چندانی نیر زو که اینها کنند جانی نیر زو جواب تلخ در باغ نیر زو که هر یک زان کم از کانی نیر زو به قیمت گوهری کانی نیر زو دو صد دانا به نادانی نیر زو</p>
---	---

سه جافوری است که پوستش بغایت سفید و ملائم باشد، و از آن پوستین سازند. سه جانوری است که مویش در نهایت نرمی و نراکت و از پوست آن پوستینهای گران بها سازند. سه تو ز نام شهری است در خوزستان و از ویافته آن جارا تو ز می گویند. سه نوعی از جامه باریک که از پوست گیاهی بافتند.

۱۷- وله

دعوی همت کسی کند که اگر جان
 در بفرستد خلیفه جامه زر بفت
 حلقه به گوشش کسان چو سفره نگرود
 خاک در خاصگان بد ملک تمناعت
 و ربه مرادش بدای چرخ نگرود
 جهد کند تا دل شکسته بجوید

بر لبش آید زلال خضر نوشد
 خرقه کند اختیار و جامه پوشد
 در پی حرص و طمع چو دیگ بجوشد
 گریه دو عالم خزند از و نفروشد
 مرد خوانش که چون زنان بجوشد
 در پی آزار بیخ نفس نکوشد

۱۸- وله

با خرد گفتم "ای مدبر کار!
 چیست حکمت که از خزانه غیب
 آنچه با جاها بلان سفله دهند
 گنج روان را دهند خرمین با
 ابلهان را دهند گنج گم
 گسان را دهند قند و شکر
 سفته صدرها و اهل دانش را
 عقل گفت "این حدیث نشیندی

کس به دانش چو توشان ندهند
 قوت یک شب به نیکوان ندهند
 با بزرگان خروده دان ندهند
 پیر کاہی به راستان ندهند
 با ہنر پیشہ نیم ناں ندهند
 بہ ہمالی جز استخوان ندهند
 بہ غلط رہ بہ آستان ندهند
 ہر کرا این دہنبد آن ندہند

۱۹- وله

چہ خوش بودی ای دل ورین دیر فانی

کہ کس را یہ کسما آشنائی بنودی

فلک را سیر می و فانی بنودی چهره لاری، که رسم جدائی بنودی	و گرز آنکه بودی به یاران هم خوش است آشنائی به یاران هم
---	---

۲۰. قطعه که سلطان بحر در وقت فوت گفته

بدر خم تیغ جهان گیر و گرز قلع کسای
 جهان سخنرین است، چون سخن سحر رای
 ای قلع کسایم بیک نمودن دستت
 ای مصاف شکتم به یک فشردن پای
 چو مرگ تا ختن آورد تیغ سوده کرد
 بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

۲۱. قطعه

عجب گویان من می کنند که به بد خواستیم بنشینند به که بد باشی و نیکیت بینند	چند گویی که بد اندیش و خنود که به چون نه تخت منم بر خیزند نیک باشی و بدت گوید خلق
---	---

سَبَاحِیت

خواجہ عبداللہ انصاری راست قدس سرہ

چو سستہ دلم دم از رضای تو زند گر بہ سر خاک امن گیہا ہی روید	جان در تن من نفس برای تو زند از ہر برگی بوی و فای تو زند
--	---

ولہ

ور راہ خدا دو کعبہ آمد منزل تا بتوانی زیارت دہا کن	یک کعبہ دل باشد و یک کعبہ گل کافر و ن ز ہزار کعبہ آمد یک دل
---	--

ولہ

عیب است بزرگ بر کشیدن خورا از مردک دیدہ باید آموخت	وز جملہ خلق برگزیدن خورا دیدن ہمہ کس را و ندیدن خورا
---	---

سلطان با پیر بی طامعی راست قدس سرہ

خواہی کہ رسی بکام بردار دو گام بیکو شلی زودہ است پیر بی طامع	یک گام ز دنیا و یکی گام ز کام "از داندہ طمع بہر کہ رستی از دامن"
---	---

وله

هر ذره که بر روی زمین بود دست گرد از سرخ ناز زمین یارم مغان	خورشید رخی زهره جبینی بود دست کان هم سرخ خوب ناز زمین بود دست
--	--

سلطان ابوسعید ابوالخیر زامنست

ای نیک نکرده جسمه بد با کرده بر عفو کن تکیه که هرگز نبود	وانگاه خلاص خود تمنست کرده نا کرده چو کرده، کرده چون نکرده
---	---

شیخ احمد غزالی راست

شیراز قدح پاده به مستان ندهند آبجا که مجروران بهم می نوشند	جان باز که وصل او پرستان ندهند یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند
---	--

خواجه عبدالجبار نقی مجروانی راست

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی بنفقی و فقیه و عتالم و دانشمند	وز جرم و گناه خود پشیمان نشدی این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
--	---

شیخ عمار الدین راست

ای دوست بیا این دل غمناک بیا	این جان فرگار و سینه چاک بیا
------------------------------	------------------------------

بخرام چون سوزناز و صدر روی نیاز • در هر طرفی نهاد بر خاک به بین

شیخ ابوالوقاف خوارزمی راست

در صحبت جا بهان گرفتاری ای جان
آری و بی بگو سرتی می جنبان
خود را به حیل ز چنگشان باز رهان
در بحث مشو و دیده شوی سرگردان

وله

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
ورز آنکه بد است هم ز تقصیر تو نیست
چون نیک بد جهان به تقدیر تو نیست

ملک الحکماء شیخ عمر خیام راست

تا بتوانی رنج گردان گس را
گیر راحت جاوید طمع می داری
بر آتش خشم خویش نشان کس را
می رنج همیشه و مر سجان کس را

وله

گفتم که دلم ز علم محروم نشد
بفتاد و در سال فکر کردم شب روز
کم بود ز نسجا که مفوم نشد
عزم بگذشت و هیچ معلوم نشد

وله

<p>بر چهره گل نسیم نوروز خوش است از دی که گذشت، هر چه گوی خوش نیست</p>	<p>در صحن چمن روی دل افروز خوش است خوش باش وز دی گوی که امروز خوش است</p>
<p>وله</p>	
<p>چندین غم مال و حسرت دنیا چیست این یک دو نفس که در غمت عاریت است</p>	<p>هرگز دیدی کشتی که جاوید نریت باعاریتی عاریتی باید نریت</p>
<p>وله</p>	
<p>بر نیز و بخور غم جهان گذران در طبع زمانه گرو فانی بودی</p>	<p>بنشین و جهان بشادمانی گذران نوبت تو خود نیامدی از و گران</p>
<p>وله</p>	
<p>بنگم سفیده دم خروس سحری ینی نمودند در آینه صبح</p>	<p>دانی که چراهی کند نوحه گبری کز عمر شبی گذشت و توبی خبری</p>
<p>وله</p>	
<p>در فخر چو خاک پنبت می باید بود اندیش ز پیش و کم نمی باید کرد</p>	<p>وز باد غم شوق است می باید بود خوشند، هر چه هست می باید بود</p>

شیخ فریدالدین عطار است

بادی گنم، زدیگران پیش باش خواهی که ترا از هیچ کس بدزد	روا مرهم ریش باش، چون نیش بر من بدگوی و بدآموز و بدانندش باش
--	---

وله

تا در نرسد وعده هر کار که هست تا زحمت سرمای زمستان نکشد	سودت ندید یاری هر یار که هست پر گل نشود دامن هر خار که هست
--	---

وله

هر چیز که در جهان پدانی نیکو و آن هم گذران است از آن خوشتر چیست	حقا که از آن چیز جوانی نیکو با خستلق خدای زندگانی نیکو
--	---

وله

چون ذره بخورشید درخشان پوست جان بود میان وی و جانان حاکم	چون قطره سرگشته به عمان پوست فی الحال که جان داد به جانان پوست
---	---

وله

بمال و مثال دل منده جان پدرا	در فضل و هنر هیچ بری اولی تر
------------------------------	------------------------------

گرگان زرت باشد و گرج گهر	با تو نکتد و فاء، مگر فضل و مهر
--------------------------	---------------------------------

وله

نان قطره شب نیم که نسیم سحری پس بر سر گل چکاند ای رشک ببری	از ابر جدا کرد به صد حیله گری حقا که هزار بار پاکیزه تری
---	---

وله

کس نیست که او شیفته روی تو نیست گویند بهشت جاودان خوش باشد	سرگشته چون از شکن موی تو نیست دانم بقیین که خوشتر از گوی تو نیست
---	---

ج از جمله آینه

ابزاران

پایند باش ز اوج بد بخت رنج بر با بد بخت خواهد دست بختا، عذر من پذیر ور نزد خلق گرچه گدائی و بی نوا یک دانه، زیر دست تو صد دانه میشود دانی که خوشه آنچه سزا بگنجد بر زمین از تخط و از غلا نشود کار خلق تنگ یکی به خلق می کن و امیدوار باش	ای آنکه زندگانی ما در بقای توست خوش بخت زیر سایه همچون همای در چشم من تو شاهای، و سلطان ای هر شاخه ای که روید از آن در دعای شکر تو میگدارد و اندر شنای توست همه مشکلات در کف مشکل کشای توست فردای رستخیز، که نیکی سرای توست
--	---

<p>گرمدم از رضای تو غافل شستمند جان حقیر من نبود لایق نشار</p>	<p>خوشنودی و رضای خدا در رضای منست ورنه ز روی صدق و ارادت فدای منست دکتر افشار</p>
--	--

۲- فصل طرب

<p>از کوه بر شد مدخرو نشان نسحابها باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت یک باره بلبلان همه در بوستان شدند دوشینمه باد پای تراز سوی بوستان وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان قمری چو بر چار سوالی همی کند از نیل سوده با قدری آب محضفر هر لحظه بر هوا نگری لشکر گشن چون صد هزار جام بلورین از گون خوبان سپیده دم سوی بوستان شدند گویی دیده هر طرف از روی لبران وقتی خوش است عاشق دل داده را کون زین فصلی و بابها که کتاب زمانه است جز روز خرمی نبود در شمار عمر زین انقلاب با که جهان است غم دنا</p>	<p>غلطان شدند از بر البرز آب با بگرفت زلف سنبل از آن باد تا باها یکسر برون شدند ز بتان غرابها بر روی ماز دند سحر که گلاب با بر هر کرانه ساخته بینی رباب با بلبل ز سر و کفن و بد او را جواب با زلف نمفته راست بر شیب خضابها شمشیر با کشیده برون از قرابها بر آید ان زردیشش با ران جانبا از بر دیدن رخ گل با شتاب با در سایگاه بید به نان آفتاب با در خانه داشتن نتوان با طناب با تو اختیار فصل طرب کن ز باب با با برگرفته ایم ز گیتی صاحب با کاندر پناه شاهی از این انقلابها (محمود خاوری ملک اشعرا)</p>
---	---

سنة او از شعرای دوره قاجاریه بود و مداح سلاطین آن سلسله پسرش محمد حسین خان معذیب و جدوی فتح علیخان
مداح فتح علیخان قاجار نیز بود و لقب ملک اشعرا داشته اند (از آینده)

ح- از ادبیات ایران جدید

مؤلفه استاد براون

(۱)

<p>سلطنت بر شما ان با ظلم و ستم نیاید تا که همت نکنی کس بر خست در بکشاید انیا ورج نمودند مقالات عدالت علما جمله نوشتند روایات عدالت</p>	<p>جان نثاری بی اصلاح وطن باید و شاید "مرو آنست که لب بندد و بازو بکشاید" اولیا جمله سرورند عبارات عدالت گفتگوی همگه از منظمه امروز شاید</p>
---	--

"مرو آنست که لب بندد و بازو بکشاید"

(۲)

<p>گر نظر در کار استبداد و مشروطه کنی وقت استبداد می جتند عک از بر صید</p>	<p>فرق استبداد با مشروطه باشد بشمار گاه مشروطه بچویند آدمی از بر کار</p>
--	--

(۳)

<p>افتاده ایم نخت به وام بلای گل گل مشکلی شده است بر سحر و طریق هر گه که این خمیه زند در فضای شهر گل دل نمی کند خراسان فابل او گر صد نزار کفشین بدو پتپای خلق با خضر اگر روند به ظلمات کوچه خلق اول قدم که بوسه زند گل به پای ما گلها تقیل دور هم و کوچه خراب تنگ</p>	<p>یارب چو ما مباد کسی مبتلای گل گام روندگان شده نیشک کشای گل بر بام هر سرای بر آید لای گل ای جان اهل شهر فدای و فای گل هر گز نمی رسند به کشف غطای گل اسکندری خورد درین چشمهای گل ایتم بر زمین و بوسیم پای گل آه از جنای کوچیه و داد از جنای گل</p>
---	---

گل هر چه را به پنجه در آورد، اول نکود
از گل زین که خاطر و دها فسرده است
بر روزگار خویش کتم گریه با داد
از پشت تابشانه و از پیش تاب ریش
امروز در قلم و طوس از بلند و پست
آید اگر هاز زره پوشش ز انگیند
گر لای و گل تمام نگرود ازین بلد
شهم آیدم ز گفتن بسیار، ورنه باز

صد آفرین به پنجه بجز نسای گل
گل نیز بعد ازین ندان فضای گل
چون بنگرم بجنده دندان نمای گل
هستند خلق یکسره غرق غطای گل
آنجا که کجاست که خانی است جای گل
حیران شود ز لجه بی منتمای گل
اهل بلد تمام بمسانند لای گل
چندین هزار سئله باشد و رای گل
(ملک اشعرا بهار)

(۴)

ای خطه ایران مین ای وطن من
ای عاصمه سوننی آباد که شد باز
دور از تو گل و لاله و سرو و سمن نیست
بس خار مصیبت که خلدنار ابر پای
ای بار خدای من اگر بی تو زیم باز
تا هست کنار تو پر از شکر و شکر
از بیخ تو لاغر شده ام چونان کزمن
درد او درینا که چنان غمگینی بی گب
بسیار سخن گفتسم در تعزیت تو
آنگاه نوشتند سخنهاى مرا خست
و امروز همی گویم با محنت بسیار

ای گشته بهر تو عجمین جان من
آشفته کجاست چو دل پر حزن من
ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
بی روی تو ای تازه شکفته چمن من
افزشته من گردد چون اهر من
هرگز نشود خالی از دل سخن من
تا بر نشود ناله زنه بیمنی بدین من
کز بافته خویش ندارم کفن من
آوخ که نگر یاند کس را سخن من
کز خون من آغشته شود پر من
درد او درینا وطن من وطن من

۵- اندر پرستش

<p>یکی گیتی، یکی یزدان، پرستند یکی بود او آن دیگر برهن یکی از روی دستور او ستان یکی ذات مسیح ناصری را گروهی پیرو و عشور، تمازی پرستد بانی احواح و بیان را فقیه آزمند از حرص و شهوت چه نیرنگ است یاران مفتی شرح نهی اینان زابد از زرو مال چه گویم، خود تو دانی، واعظ شهر فروش عارف اندر وحدت ذات صفا جو صوفی پشمینه پوشاک دل از دنیا می فانی کنده در پیش قلند زواله از سزا ناالحق سید شد روزگار عاشق از عشق بر شک از بس فرو بارید شد کور تو خودی می که منت باد تو خواره ننگ قلزم اندیشه، شاعر فنا از بس بد پر روزنامه</p>	<p>یکی پیدای یکی پنهان، پرستند دیگر زان موسی چوپان پرستند فروغ و خاور رخشان پرستند بیان حضرت سبحان پرستند حدیث و سنت و قرآن پرستند هائی اقدس و ایقان پرستند گوی حور و گوی علمان پرستند مرید ابله و نادان پرستند قصور و کوشه و رضوان پرستند امین و دیده گریان پرستند وجوب و جوهر و امکان پرستند مرید و مرشد و عرفان پرستند چو خدی گوشت ویران پرستند خشیش و حدت و قلبان پرستند سواد و طره جانان پرستند هنوز او نرگس چشمان پرستند کتاب و پسته خندان پرستند گراف و یاوه و ندیان پرستند دروغ و نمل و بهتان پرستند</p>
--	--

له گوتم بدد - نه کتاب مقدس زرد شتیان سله پیغمبر علیه السلام.

وکیل محترم را کیش پول است
 نیشک آید عدوی تندستی
 چشم سرم اندر سیر افلاک
 دل پر آرزوی کیمیا اگر
 هند در کوزه بولته درودم
 نمائیدش جادوگر نهفت
 شنیدستی که رامشگر همه عمر
 خمیده چون کمان پشت کشاورز
 نه بیند باغبان جز کشته غنایش
 ندانم از چه روفس زندایران
 شناکم جمعی از مردان آزاد
 حذر ز آئین خوس رو سپی خو
 چرا شستی ز شاگردان پاریس
 برون کرده ز دل فخر وطن را
 اگر بریسی ز کیش پور داود

وزیر محترم عنوان پرستد
 جذام و سکنه و یرقان پرستد
 نجوم و اختر گردان پرستد
 زیر پاکیزه و رخشان پرستد
 پس آننگه ز میبق لرزان پرستد
 مگول از آدم، و پریان پرستد
 نوا و نغمه و الحان پرستد
 فشانده دانه و باران پرستد
 از ان رولاله و ریحان پرستد
 که اطریش و گمی المان پرستد
 در ایران کننده و زندان پرستد
 جفا و کینه و عدوان پرستد
 دل و دین داده و نوان پرستد
 ووز لفت و قامت خویان پرستد
 جوان پارسی ایران پرستد

هـ - از پیام عشق

سرود پنجم

مستی ما خرام با	مستی ما نظام ما
زندگی و وام ما	گردش بی مقام ما
بیت کده نمود را	دور فلک به کام ما، می نگریم و می رویم
کشاکش وجود را	جسوه گیه شهود را
	رزم نبود و بود را
عالم دیر و زود را، می نگریم و می رویم	
خاکی پخته کار ما	عمری کارزار ما
خواری شهریار ما	تاج و سریز و دار ما
بند ز چاکری گذشت	بازی روزگار ما، می نگریم و می رویم
دور تسکندری گذشت	خواجه ز سروی گذشت
	زار می و قیصری گذشت
تست نهاد و سخت کوش	میشوّه بتگری گذشت، می نگریم و می رویم
گاه جنازه به دوش	خاک خموش و رخروش
	گاه به بزم نابونوش
تعلقل تو در کشاد و بند	میر جنان و سفته گوش، می نگریم و می رویم
	توبه طلسم چون و چند

<p>زار و زبون و دردمند مایه نشیمن بند، می نگریم و می رویم اصلِ قلام و نوچیت؟ قلمت تا صبورچیت؟ این همه نزد و دورچیت، می نگریم و می رویم سال تو پیش ما و می ساختن به شبی مایه تلاش عالمی، می نگریم و می رویم</p>	<p>بیشک غزاله درکنند پرده چراغ تلورچیت؟ چشم و دل و شورچیت؟ بیش تو نزد ما کنی ای به کنار تو می مایه تلاش عالمی، می نگریم و می رویم</p>
---	--

(سر محمد اقبال مرحوم)

و- از دیوان پروین اعتصامی

۱- گویند عارفان، هنر و علم کیمیا است

گویند عارفان هنر و علم کیمیا است
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرید
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گر زنده ای و مرده نه ای کار جان کنین
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
زان راه باز گرد که از ره روانی است
ساکت نخواسته است ز گشته رهبری
چون آمدت علم و در آن روح کاگرد
خوشتر شوی به فضل از انلی که در زمی است
گر لاجرمی تو خرم شبان تو نیست هیچ
دانی بخ چه گفت چو سرا و برف دید
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سوم طینت با و بهار نیست
آن را که دیده هنر و علم دزبر است
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطر است
مزدور دیو و همیر کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است

و آن مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
همدوش مرغ دولت و هم عرصه عیاست
مفروش خیره کاین گهر پاک بی باست
تن پروری چه سود چو جان تو ناشناست
تنها وظیفه تو بهی نیست خواب و خاست
زان آدمی ترس که با دیو آشناست
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
پیوند علم و جان سخن کاه و کهر باست
بر تر پری به علم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
تا گرم جرت خیز شدم نوبت شتاکست
پستی نه از زمین بلندی نه از سماست
آن نکبت خوش از نفس خرم صیاست
فرش سرای او چه غم از دایه بویاست
گاهی اسیر آن و گوی بسته هواست
کاین سفله تن گرینه و در فکر غذاست
تو آدمی نگر که چه دیدش ز بهماست

بر کوه نوز و ساد به کعبین می توان گرفت
 شناسن فرتی و درست و دشمن به چشم عقل
 بشید ساخت جام جهان بین از آن سبب
 زنگار باست در دل آلودگان دهر
 ای دل غرور و حرص ز بونی و سفلگی است
 گرفت بر تری کشی و بر پری به شوق
 جان نه ایت میوه آن علم و فضل و ری
 ای شاخ تازه رس که به گلشن میدد
 ای است گربه دیده معینش بگری
 ز آن گنج شایگان که به گنج قناعت است
 و بهقان تویی به مزرع ملک وجود خویش
 سرنی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 هم نیروی چنان گشته است شامکی
 گر بندگی می دهمت ترش و مباحش
 و پیش پای بگر و آنگه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چرائی که مرده است

نتوان رسید ز آفت و زوی که آشنا
 سفنون مشک که در پس هر چهره چهره است
 کاکه نبود ازین که جهان جام خود نماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پاراست
 ای دیده راه دیوز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چماست
 در شاخه ای نگر که چه خوش انگ میوه است
 آن گلبنی که گل نهد که تر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطا
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آستیاست
 تن بی وجود روح پر اکنده چون مباحث
 که هر نیم بید صفت قاتش و و مباحث
 تلخی بیاد آ که خاصیت و و است
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفا
 چون در دبر شود ز طبیعی که بجملاست